

پادشاهی همای چهرزاد(سی و دوسال بود)

بخش ۱ - گذاشتن همای پسر خود داراب را به دریای فرات در صندوقی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی بود بی‌کار تاج و سریر	به بیماری اندر بمرد اردشیر
یکی راه و آیین دیگر نهاد	همای آمد و تاج بر سر نهاد
در گنج بگشاد و دینار داد	سپه را همه سر بسر بار داد
همی گیتی از دادش آباد گشت	به رای و به داد از پدر بر گذشت
جهان را بداد و دهش مژده داد	نخستین که دیهیم بر سر نهاد
دل بدسگالان ما کنده باد	که این تاج و این تخت فرخنده باد
مبیناد کس رنج و تیمار ما	همه نیکویی باد کردار ما
نیازش به رنج تن خویش بود	توانگر کنیم آنک درویش بود
نداریم زان نیکویها به رنج	مهان جهان را که دارند گنج
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز	چو هنگام زادنش آمد فراز
جهان داشتن سودمند آمدش	همی تخت شاهی پسند آمدش
همی داشت آن نیکویی در نهفت	نهانی پسر زاد و با کس نگفت
یکی پاک پر شرم و بامایه را	بیاورد آزاده تن دایه را
چنان شاه شاخ برومند را	نهانی بدو داد فرزند را
چنین گفت کان پاک زاده بمرد	کسی کو ز فرزند او نام برد
همی بود بر تخت پیروز و شاد	همان تاج شاهی بسر بر نهاد
فرستاد بر هر سوی لشکری	ز دشمن بهر سو که بد مهتری
نبودی بد و نیک ازو در نهان	ز چیزی که رفتی بگرد جهان

جهان را سراسر همی داشت راست	به گیتی بجز داد و نیکی نخواست
به کشور نبودى بجز یاد او	جهانى شده ایمن از داد او
پسر گشت مانده رفته شاه	بدین سان همی بود تا هشت ماه
یکی تخته جست از در کار نغز	بفرمود تا دُرگری پاک مغز
بکردند و برزد برو قیر و مشک	یکی خرد صندوق از چوب خشک
براندوده بیرون او مشک و موم	درون نرم کرده به دیبای روم
میانش پر از در خوشاب کرد	به زیر اندرش بستر خواب کرد
عقیق و زبرجد بر آمیخته	بسی زرّ سرخ اندرو ریخته
به بازوی آن کودک شیرخوار	بیستند بس گوهر شاهوار
خروشان بشد دایه چرب دست	بدانگه که شد کودک از خواب مست
به چینی پرندش بپوشید گرم	نهادش به صندوق در نرم نرم
به دبق و به عنبر به قیر و به مشک	سر تنگ تابوت کردند خشک
یکی بر دگر نیز نگشاد لب	ببردند صندوق را نیم شب
به آب فرات اندر انداختند	ز پیش همایش برون تاختند
که تا آب با شیرخواره چه کرد	پس اندر همی رفت پویان دو مرد
نگهبان آن را گرفته شتاب	چو کشتی همی رفت چوب اندر آب
بگردید صندوق بر رود بار	سپیده چو برزد سر از کوهسار
سر جوی را کارگه کرده تنگ	به گازرگهی کاندرو بود سنگ
بپوید و ز کارگه بر کشید	یکی گازر آن خرد صندوق دید
بماند اندران کار گازر شگفت	چو بگشاد گسترده‌ها بر گرفت
پر امید و شادان و روشن روان	به جامه بپوشید و آمد دمان
ز صندوق و گازر بگفت آنچ دید	سبک دیده‌بان پیش مامش دوید
که چیزی که دیدی بیاید نهفت	جهاندار پیروز با دیده گفت

پادشاهی همای چهرزاد

بخش ۲ - پروردن گازر داراب را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدو جفت او گفت هست این درود	چو بیگاه گازر بیامد ز رود
بدین کار کرد از که یابی درم	که باز آمدی جامه‌ها نیم نم
یکی کودک زیرکش مرده بود	دل گازر از درد پژمرده بود
خلیده رخان تیره گشته روان	زن گازر از درد کودک نوان
ترا زشت باشد ازین پس خروش	بدو گفت گازر که باز آر هوش
بگویم به پیش سزاوار جفت	کنون گر بماند سخن در نهفت
چو پاکیزه گردد به آب افگنم	بسنگی که من جامه را برزنم
نهفته بدو اندرون کودکی	دران جوی صندوق دیدم یکی
بدیدار آن خردم آمد نیاز	چو من بر گشادم در بسته باز
نبودش بسی زندگانی بمرد	اگر بود ما را یکی پور خرد
به دینار و دیبا بیاراسته	کنون یافتی پور با خواسته
سر تنگ صندوق را برگشاد	چو آن جامه‌ها بر زمین بر نهاد
بروبر جهان آفرین را بخواند	زن گازر آن دید خیره بماند
به دیدار مانده اردشیر	رخی دید تابان میان حریر
عقیق و زبرجد به پایین او	پر از در خوشاب بالین او
سوی راست یاقوت شهوار بود	بدست چپش سرخ دینار بود
بید شاد زان کودک دلپذیر	بدو داد زن زود پستان شیر
دل او ز غم گشت پیراسته	ز خوبی آن کودک و خواسته

بدو گفت گازر که این را بجان	خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود	گر او در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش	بپرورد چونانک فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام	کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاك رای	سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهران را چه سازی کنون	که باشد بدین دانشت رهنمون
به زن گفت گازر که ای نيك جفت	چه خاك و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم	ز تنگی و سختی به هامون شویم
به شهری که ما را ندانند کس	که خواریم و ناشاد گر دست رس
به شبگیر گازر بنه بر نهاد	برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را در کنار	نکردند جز گوهر و زر ببار
بپیمود زان مرز فرسنگ شست	به شهری دگر ساخت جای نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای	بران سان که پر مایه تر کدخدای
به شهری که بد نامور مهتری	فرستاد نزدیک او گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر	چنین تا فراوان نماند از گهر
بخانه جز از سرخ گوگرد نیز	نماند از بد و نيك صندوق چیز
زن گازر از چیز شد رهنمای	چنین گفت يك روز با کدخدای
که ما بی نیازیم زین کار کرد	توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای	که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش	همیشه ز هر کار پیشه است پیش
تو داراب را پاك و نيكو بدار	بدان تا چه بار آورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند	که از تند بادی ندیدی گزند
چو بر گشت چرخ از برش چند سال	یکی کودکی گشت با فرّ و یال

کسی را نبودی تن و زور اوی	به کشتی شدی با بزرگان به کوی
بیکبارگی زو ستوه آمدند	همه کودکان همگروه آمدند
همی تیره شد تیز بازار او	به فریاد شد گازر از کار او
که از پیشه جستن ترا نیست ننگ	بدو گفت کاین جامه برزن به سنگ
همی گازر از دیده خون ریختی	چو داراب زان پیشه بگریختی
نشان خواستی زو بدشت و به شهر	شدی روزگارش بجستن دو بهر
به آیین گشاده بر و بسته شست	بجایش دیدی کمانی بدست
که ای پر زیان گرگ پرخاش جوی	کمان بستدی سرد گفتی بدوی
بخردی چرا گشته‌ای بدگمان	چه گردی همی گرد تیر و کمان
چرا تیره گردانی این آب من	به گازر چنین گفت کای باب من
چو آموختم زند و استا درست	به فرهنگیان ده مرا از نخست
کنون از من این کدخدایی مجوی	ازان پس مرا پیشه فرمای و جوی
ازان پس به فرهنگیانش سپرد	بدو مرد گازر بسی بر شمرد
برآمد ز پیغاره و سرزنش	بیاموخت فرهنگ و شد بر منش
نیاید ز من گازری کارگر	بدان پروراننده گفت ای پدر
ز گیتی سواری مرا پیشه کن	ز من جای مهرت بی‌اندیشه کن
عنان پیچ و اسپ افگن و نیک نام	نگه کرد گازر سواری تمام
بیاموخت هرچش بدان بد نیاز	سپردش بدو روزگاری دراز
به آوردگه باره برگاشتن	عنان و سنان و سپر داشتن
هنر جوی دور از بد بدگمان	همان زخم چوگان و تیر و کمان
نسودی به آورد با او پلنگ	بران گونه شد زین هنرها که چنگ

پادشاهی همای چهارزاد

بخش ۳ - پرسیدن داراب نژاد خود را از زن گازر و جنگ آوردن به رومیان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی این نهان دارم از انجمن	به گازر چنین گفت روزی که من
نماند به چهر تو هم چهر من	نجنبد همی بر تو بر مهر من
بدگان بر خویش بنشانیم	شگفت آیدم چون پسر خوانیم
دریغ آن شده رنجهای کهن	بدو گفت گازر که اینت سخن
پدر جوی را راز با مادر است	ترا گر منش زان من برتر است
ز خانه سوی رود یازید تفت	چنان بد که یک روز گازر برفت
بیامد به شمشیر یازید دست	در خانه را تنگ داراب بست
هرآنچت بیرسم سخن راست گوی	به زن گفت کژی و تاری مجوی
به نزدیک گازر ز بهر چیم	شما را که باشم به گوهر کیم
خداوند داننده را یار خواست	زن گازر از بیم زنهار خواست
بگویم ترا هرچ گفתי بگوی	بدو گفت خون سر من مجوی
بکوشید و ز کار کژی نبرد	سخنها یکایک برو بر شمرد
ز دینار و ز گوهر شاهوار	ز صندوق و ز کودک شیر خوار
نه از تخمه کامکاران بدیم	بدو گفت ما دستکاران بدیم
ز پوشیدنی جامه و برنشست	ازان تو داریم چیزی که هست
نگر تا چه باید تن و جان تراست	پرستنده ماییم و فرمان تراست
روان را به اندیشه اندر نشاند	چو بشنید داراب خیره بماند
وگر گازر آن را همه برفشاند	بدو گفت زین خواسته هیچ ماند

بدین روز کندی و بیچارگی	که باشد بهای یکی بارگی
درخت برومند و باغ و زمین	چنین داد پاسخ که بیش است ازین
بماند آن گران گوهر نابسود	بدو داد دینار چندانک بود
یکی کم بها زین و دیگر کمند	به دینار اسپی خرید او پسند
بزرگ و پسندیده و رهنمای	یکی مرزبان بود با سنگ و رای
پر اندیشه بد جان تاریک اوی	خرامید داراب نزدیک اوی
ز گیتی نیامد بروبر گزند	همی داشتش مرزبان ارجمند
به غارت بران مرز آباد بوم	چنان بد که آمد سپاهی ز روم
سر لشکرش زان سخن گشته شد	به رزم اندرون مرزبان کشته شد
که رومی نهاد اندرین مرز پای	چو آگاهی آمد به نزد همای
سپهبد بد او هم سپهبد نژاد	یکی مرد بد نام او رشنواد
به شمشیر ویران کند روی بوم	بفرمود تا برکشد سوی روم
عرض گاه بنهاد و روزی بداد	سپه گرد کرد آن زمان رشنواد
به نزدیک او رفت و بنوشت نام	چو بشنید داراب شد شادکام
همی آمد از هر سوی لشکری	سپه چون فراوان شد از هر دری
خود و مرزبانان پاکیزه رای	بیامد ز کاخ همایون همای
تن و نام و دیوانها بشمرند	بدان تا سپه پیش او بگذرند
چو لشکر فراوان برو بر گذشت	همی بود چندی بران پهن دشت
به گردن برآورده پولاد گرز	چو داراب را دید با فرّ و برز
زمین زیر پوینده بالای اوست	تو گفתי همه دشت پهنای اوست
ز پستان مادر بیالود شیر	چو دید آن بر و چهره دلپذیر
بدین شاخ و این برز و بالای راست	بپرسید و گفت این سوار از کجاست
خردمند و جنگی سواری بود	نماید که این نامداری بود

دلیبر و سر افراز و کنداور است	و لیکن سلیحش نه اندر خور است
چو داراب را فرزند آمدش	سپه را سراسر پسند آمدش
ز اختر یکی روزگاری گزید	ز بهر سپهبد چنانچون سزید
چو جنگ آوران را یکی گشت رای	ببردند لشکر ز پیش همای
فرستاد بیدار کار آگهان	بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و بد لشکر آگاه بود	ز بدها گمانیش کوتاه بود
همی رفت منزل به منزل سپاه	زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

پادشاهی همای چهرزاد

بخش ۴ - آگاه شدن رشنواد از کار داراب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

برآمد غمی گشت زان رشنواد	چنان بد که روزی یکی تند باد
زمین پر ز آب آسمان پر خروش	یکی رعد و باران با برق و جوش
به دشت اندرون خیمه‌ها ساختند	به هر سو ز باران همی تاختند
ز باران همی جست راه گریز	غمی بود زان کار داراب نیز
میانش یکی طاق بر پای دید	نگه کرد ویران یکی جای دید
یکی خسروی جای پر پرده بود	بلند و کهن بود و آزرده بود
نه خیمه نه انباز و نه چارپای	نه خرگاه بودش نه پرده سرای
چو تنها تنی بود بی‌یار و جفت	بران طاق آزرده بایست خفت
بران طاق آزرده اندر گذشت	سپهد همی گرد لشکر بگشت
کزان سهم جای خروش آمدش	ز ویران خروشی بگوش آمدش
برین شاه ایران نگهدار باش	که ای طاق آزرده هشیار باش
بیامد به زیر تو اندر بخفت	نبودش یکی خیمه و یار و جفت
که این بانگ رعدست گر تند باد	چنین گفت با خویشتن رشنواد
که ای طاق چشم خرد را میوش	دگر باره آمد ز ایوان خروش
ز باران مترس این سخن یاد گیر	که در تست فرزند شاه اردشیر
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش	سیم بار آوازش آمد به گوش
یکی را سوی طاق باید شدن	به فرزانه گفت این چه شاید بدن
چنین بر تن خود برآشفته کیست	ببینید تا اندرو خفته کیست

خردمند و با چهرهٔ پهلوان	برفتند و دیدند مردی جوان
ز خاک سیه ساخته جایگاه	همه جامه و باره ترّ و تباه
دل پهلوان زان سخن بردمید	به پیش سپهد بگفت آنچ دید
خروشی برین سان که یارد شنود	بفرمود کو را بخوانید زود
ازین خواب بر خیز و بیدار گرد	برفتند و گفتند کای خفته مرد
شکسته رواق اندر آمد ز جای	چو دارا به اسپ اندر آورد پای
سر و پای داراب را بنگرید	چو سالار شاه آن شگفتی بدید
کزین برتر اندیشه نتوان گرفت	چنین گفت کاینست شگفتی شگفت
همی گفت کای دادگر يك خدای	بشد تیز با او به پرده سرای
نه از کار دیده بزرگان شنید	کسی در جهان این شگفتی ندید
به خرگاه جایی بیاراستند	بفرمود تا جامه‌ها خواستند
بسی عود با مشک و عنبر بسوخت	بکردار کوه آتشی بر فروخت
سپهد برفتن برآراست کار	چو خورشید سر برزد از کوهسار
یکی دست جامه ز سر تا پپای	بفرمود تا موبدی رهنمای
کمندی و تیغی به زّین نیام	یکی اسپ با زین و زّین ستام
که ای شیر دل مهتر نامجوی	به داراب دادند و پرسید ز وی
سزد گر بگویی همه راه راست	چه مردی تو و زاد بومت کجاست
گذشته همی برگشاد از نهفت	چو بشنید داراب يك سر بگفت
سخنها همی گفت با رشنواد	بران سان که آن زن برو کرد یاد
ز دینار و دیبا به پهلوی خویش	ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش
ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت	یکایک بسالار لشکر بگفت
فرستاده را گفت بر سان باد	هم انکه فرستاد کس رشنواد
بیارید بهرام و هم زهره را	زن گازر و گازر و مهره را

پادشاهی همای چهارزاد

بخش ۵ - رزم داراب با سپاه روم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ازان مرز تا روم لشکر گرفت	بگفت این و زان جایگه بر گرفت
طلایه سنان را به زهر آب داد	سپهد طلایه به داراب داد
وزین سو نگهدار این مرز و بوم	هم انگه طلایه بیامد ز روم
برآمد هم آنگاه گرد نبرد	ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد
چو رود روان خون همی ریختند	همه یک بدیگر بر آمیختند
به پیش اندر آمد بکردار گرد	چو داراب دید آن سپاه نبرد
که گفتی فلک تیغ دارد به مشت	ازان لشکر روم چندان بکشت
نهنگی به چنگ ازدهایی به زیر	همی رفت زان گونه بر سان شیر
همی تاخت بر سان شیر ژبان	چنین تا به لشکرگه رومیان
جهانجوی را تیغ شد رهنمون	زمین شد ز رومی چو دریای خون
به نزدیک سالار گردنفرز	به پیروزی از رومیان گشت باز
که این لشکر شاه بی تو مباد	بسی آفرین یافت از رشنواد
سپاه اندر آید به آباد بوم	چو ما باز گردیم زین رزم روم
ز اسپ و ز مهر و ز تیغ و کلاه	تو چندان نوازش بیابی ز شاه
سلیح سواران بپیراستند	همه شب همی لشکر آراستند
زمین شد بکردار روشن چراغ	چو خورشید بر زد سر از تیره راغ
شد از گرد خورشید تابان سیاه	به هم باز خوردند هر دو سپاه
عنان را به اسپ تگاور سپرد	چو داراب پیش آمد و حمله برد

به پیش صف رومیان کس نماند	ز گردان شمشیر زن بس نماند
به قلب سپاه اندر آمد چو گرگ	پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
و زان جایگه شد سوی میمنه	بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید	کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر	همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه	که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت	بیامد صلیبی گرفته به مشت
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید	ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود	بران آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ	همی بازگشتند یک سر ز جنگ
سپهبد به لشکرگه رومیان	برآسود و بگشاد بند میان
ببخشید در شب بسی خواسته	شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس	که ای شیر دل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست	وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت	ببخش آنچ دل رهنمای آیدت
هر آنچ آن پسندت نیاید ببخش	تو نامی تری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام	یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد	بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر	بیوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب در گذشت	طلایه پراگند بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله	همی شد چو آواز شیر یله
چو ز زمین سپر بر گرفت آفتاب	سر جنگ جویان بر آمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان	همی تاختند از پس رومیان

همه شهرها را همی سوختند	به شمشیر تیز آتش افروختند
کس از بوم و بر یاد دیگر نکرد	ز روم و ز رومی برانگیخت گرد
که بگذاشتند آن دلارام بوم	خروشی به زاری برآمد ز روم
رخ نامدارانش بی‌رنگ شد	به قیصر بر از کین جهان تنگ شد
که گر دادگر سر نیچد ز داد	فرستاده آمد بر رشنواد
سر بخت روم اندر آمد به زیر	شدند آنک جنگی بد از جنگ سیر
به نۆی یکی باز پیمان کنیم	که گر باژ خواهید فرمان کنیم
ابا برده‌ها بدره بسیار نیز	فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
ز دینار و ز گوهر نابسود	سپهد پذیرفت زو آنچ بود

پادشاهی همای چهرزاد

بخش ۶ - شناختن همای پسر را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

پسندیده داراب با رشنواد	و زان جایگه بازگشتند شاد
که داراب را اندرو خفته دید	به منزل بران طاق ویران رسید
شده هر دو از بیم خواری دژم	زن گازر و شوی و گوهر به هم
به یزدان پناهید و رفتند پیش	از آن کس کشان خواند از جای خویش
ز هر گونه پرسید و کردند یاد	چو دید آن زن و شوی را رشنواد
ز صندوق و ز گوهر نابسود	بگفتند با او سخن هرچ بود
ز تیمار و ز گردش روزگار	ز رنج و ز پروردن شیرخوار
که پیروز باشید همواره شاد	چنین گفت با شوی و زن رشنواد
نه از موبد پیر هرگز شنید	که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی نامه بنوشت نزد همای	هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
هم از جنگ او اندران رزمگاه	ز داراب و ز خواب و آرامگاه
هم انگاه طاق اندر آمد ز جای	و زان کو به اسپ اندر آورد پای
ز تنگی که شد رشنواد از خروش	از آواز کامد مر او را بگوش
ز صندوق و ز کودك خرد و چیز	ز گازر سخن هرچ بشنید نیز
برون کرد آنکه هیونی چو گرد	به نامه درون سر بسر یاد کرد
که با باد باید که گردی تو جفت	همان سرخ گوهر بدو داد و گفت
بیاورد یاقوت نزد همای	فرستاده تازان بیامد ز جای
شنیده بگفت از لب رشنواد	به شاه جهاندار نامه بداد

سرشکش ز مزگان به رخ بر چکید	چو آن نامه بر خواند و یاقوت دید
بفرمود تا پیش لشکر گذشت	بدانست کان روز کامد بدشت
به رخ چون بهار و به بالا بلند	بدید آن جوانی که بد فرمند
گرانمایه شاخ برومند اوی	نبودست جز پاك فرزند اوی
که آمد جهان را یکی کدخدای	فرستاده را گفت گریان همای
پیر از درد بودم ز شاهنشهی	نبود ایچ ز اندیشه مغزم تهی
کجا گشته بودم ازو ناسپاس	ز دادار گیهان دلم پر هراس
کسی یافت گر سوی دریا شتافت	و زان نیز کان بی‌گنه را که یافت
به آب فرات اندر انداختم	که یزدان پسر داد و نشناختم
پسر خوار شد چون بمیرد پدر	به بازوش بر بستم این يك گهر
به پیروز نام و پی رشنواد	کنون ایزد او را به من باز داد
می و مشك و گوهر برآمیختند	ز دینار گنجی فرو ریختند
دگر هفته گنج درم کرد باز	ببخشید بر هرک بودش نیاز
و گر زند و استا و جشن سده ست	بجایی که دانست کاتشکده ست
به هر کشوری بر پراگند چیز	ببخشید گنجی برین گونه نیز
سپهد بیامد به نزدیک شاه	به روز دهم بامداد پگاه
کسی را نگفتند از بیش و کم	بزرگان و داراب با او به هم

پادشاهی همای چهرزاد

بخش ۷ - برتخت نشاندن همای داراب را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بيک هفته کس را ندادند راه	ز درگاه پرده فروهشت شاه
دو کرسی ز پیروزه و لاژورد	جهاندار زرین یکی تخت کرد
دو یاره یکی طوق گوهرنگار	یکی تاج پر گوهر شاهوار
درو بافته چند گونه گهر	همه جامه خسروانی به زر
ز اختر همی کرد روزی نگاه	نشسته ستاره شمر پیش شاه
جهاندار داراب را بار داد	به شهریور بهمن از بامداد
یکی دیگری پر ز یاقوت زرد	یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
همای آمد از دور و بردش نماز	چو آمد به نزدیک ایوان فراز
فرو ریخت از دیده خون بر کنار	برافشاند آن گوهر شاهوار
ببوسید و ببسود رویش به چنگ	پسر را گرفت اندر آغوش تنگ
دو چشمش ز دیدار او خیره ماند	بیاورد و بر تخت زرین نشاند
همای آمد و تاج شاهی بدست	چو داراب بر تخت شاهی نشست
جهان را به دیهیم او مژده داد	بیاورد و بر تارک او نهاد
هما اندران کار پوزش گرفت	چو از تاج دارا فروزش گرفت
چنان دان که بر ما همه باد گشت	به داراب گفت آنچه اندر گذشت
پدر مرده و شاه بی‌رای زن	جوانی و گنج آمد و رای زن
که جز تخت هرگز مبادت نشست	اگر بد کند زو مگیر آن بدست
که تو هستی از گوهر پهلوان	چنین داد پاسخ به مادر جوان

نباشد شگفت ار دل آید بجوش	به يك بد تو چندین چه داری خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد	دل بد سگالانت پر دود باد
ز من یادگاری بود این سخن	که هرگز نگردد به دفتر کهن
برو آفرین کرد فرخ همای	که تا جای باشد تو بادی بجای
بفرمود تا موبد موبدان	بخواند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آن کس که بد نامدار	سر افراز شیران خنجرگزار
بفرمود تا خواندند آفرین	به شاهی بران نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند	بران تخت بر گوهر افشاندند
بگفت آنک اندر نهان کرده بود	ازان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار	جزین نیست اندر جهان یادگار
به فرمان او رفت باید همه	که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و شاهی و لشکر و راست	بدو کرد باید همی پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز کاخ	که نورسته دیدند فرخنده شاخ
ببردند چندان ز هر سو نثار	که شد ناپدید اندران شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد	کسی را نیامد ازان رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان	که ای نامور با گهر بخردان
بسی و دو سال آنک کردم به رنج	سپردم بدو پادشاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید	ابی رای او يك نفس مشمرید
چو داراب از تخت کی گشت شاد	به آرام دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان	بگفتند کای شهریار جوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد	سر بد سگالان تو کنده باد
بفرمود داراب ده بدره زر	بیارند پر مایه جامی گهر
ز هر جامه‌یی تخته فرمود پنج	بدادند آن را که او دید رنج

بدو گفت کای گازر پیشه دار	همیشه روان را به اندیشه دار
مگر زاب صندوق یابی یکی	چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند يك لب پر از آفرین	ز دادار بر شهریار زمین
کنون اختر گازر اندر گذشت	به دگان شد و برد اُشنان بدشت